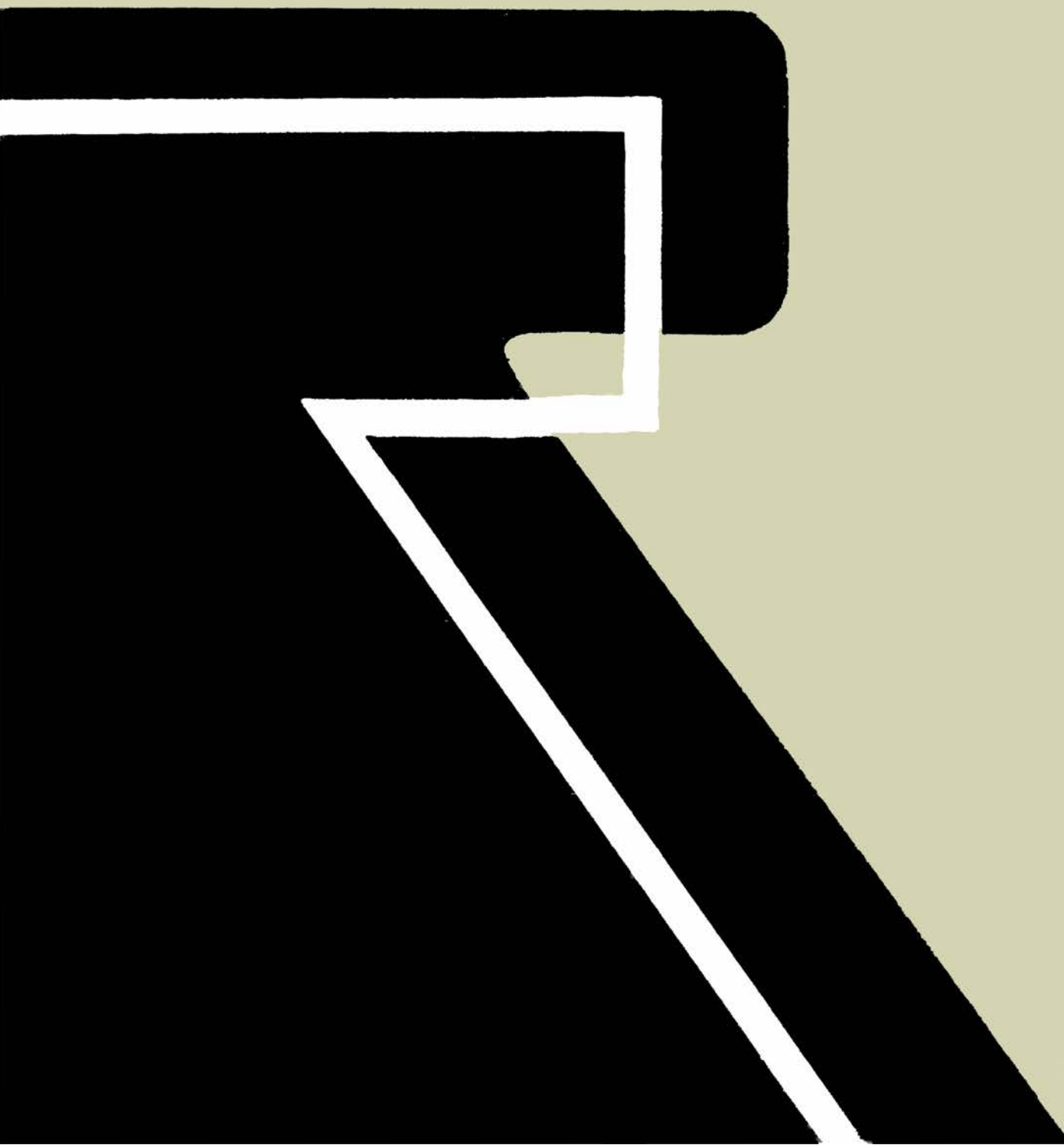


شون او کیسی

ماه در کایلنامو می در خشد
خزانی در بهار

بهر روز تبریزی





تئاتر
۳

ماه در کاپلنامو می در خشد

يك نمايشنامهٔ تك پرده
يك قصه
شون او كييسي
بهر روز تبريزي

ماه در کاي لنامو مي درخشد - خزانې در بهار



ماه در کابلنامو می درخشد — خزانی در بهار
چاپ اول : جنگ جکن و مهد آزادی «آدینه»
چاپ دوم : انتشارات پویا
چاپ سوم : انتشارات پویا
چاپ رامین
انتشارات پویا : پاساژ صفوی ، شاه آباد
بهار پنجاه و دو
تهران . ایران

از «زندگی و آثار شون او کیسی»

این سرزمین زیبا همیشه
نویسنده‌ها و هنرمندان را به تبعید راهی کرد .
و با دل و جرأتی ، به شوخی ایرلندی
همه رهبران را يك يك به تباهی کشاند .
آه، ایرلند، نخستین و تنها عشق من ،
.....
در پهنه تو مسیح و قیصر دو دوست جان دريك قالبند .

سیزدهمین بچه خانواده کسید Casside که به دنیا آمد « جان »

نام گرفت .

با اینکه پدر و مادرش دو «جان» را پیش از او بادست خود در خاک سپرده بودند، این یکی نمرد، جان سختی کرد و ماند. خواندن و نوشتن آموخت و نامش را به زبان «گیلی» برگرداند: شون او کیسی شون در سال ۱۸۸۰ در دوبلین زاده شد. «به دنیایی قدم گذاشت که انباشته از آرزو و نیاز و نادانی بود».

شش ساله بود که پدرش مرد و دو برادر بزرگترش وارد ارتش امپراطوری شدند تا در افغانستان بامنکران ملکه بجنگند «و بامدال روی سینه برگردند». شون ماند و برادر بزرگتر و مادرش ...

... چندی به مدرسه رفت اما بدرفتاری کشیش چنان از مدرسه و مشق بیزارش کرد که برای همیشه از مدرسه گریخت. خواندن و نوشتن را از مادرش آموخت و نمایشنامه نویسی را از آثار شکسپیر و دیون بوسیکو و کوچه و خیابان دوبلین.

... به کارهای گوناگونی دست زد: روزنامه فروشی، پادوئی، رفتگری و عملگی راه آهن. در همین زمانها گاهگاهی در روزنامه‌های «کارگر» و روزنامه‌های دیگر ایرلند مقاله‌ها منتشر می‌کرد.

آشنائیش با تئاتر از زمانی شروع شد که برادرش آرچی به همراه دوستی نمایشنامه‌هایی ترتیب می‌داد. شون نیز گاهگاهی جای بازیگر غایبی را می‌گرفت. اما به ندرت پول بلیت نمایش تئاترهای خوب را دست و پا می‌کرد. به روایت دوستش فالون، تا اجرای اولین نمایشنامه‌اش تنها دوبار به تئاتر رفته بود.

... گروهی از ناسیونالیستها انجمنی به نام انجمن «گیلی» تشکیل دادند که زبان و آداب و رسوم ایرلند را احیا کنند و جلو تسلط انگلیس

وانگلیسی‌ها را بگیرند. شون چندی در انجمن گیلی فعالیت کرد و زبان گیلی را یاد گرفت.

اما این انجمن و نیز « برادری جمهوری ایرلند » عطش کارگر جوان را اقناع نمی‌کرد و اعضای این انجمنها ناسیونالیست‌هایی بودند که به کارگران و احتیاج‌هایشان علاقه‌ای نداشتند. این بود که از آنها برید و به لارکین پیوست. در آن روزها که لارکین تازه نفس اتحادیه کارگران را پی می‌ریخت، اربابها سخت به تکاپو افتادند و با چماق تکفیر روحانیان به سراو و طرفدارانش می‌زدند. او کیسی گمشده خود را یافته بود، پشت سراو به راه افتاد. معاون لارکین و دبیر سپاه میهن پرستان ایرلند شد و در اعتصاب بزرگ ۱۹۱۳ فعالانه شرکت کرد.

... در قیام عید فصیح ۱۹۱۶ به زندان افتاد، بعد بیکاری و گرسنگی و دربدری و گاهگاهی نوشتن و همیشه خواندن.

... ییتز شاعر ایرلندی که از گردانندگان و مؤسسان تئاتر ابی بود، روزی به او گفت: «از زندگی‌ای که می‌شناسی بنویس».

اولین نمایشنامه‌ای که با این زمینه نوشت، پذیرفته شد و در تئاتر ابی به روی صحنه آمد.

کارگر ۴۳ ساله راه آهن نمایشنامه نویس شده بود، اما هنوز نمی‌توانست بیل و کلنگ را بر زمین بگذارد زیرا که از این نمایشنامه فقط چهار لیره نصیبش شد. هنوز راه درازی در پیش داشت، پس از اجرای دومین نمایشنامه بزرگش، جونو و طاووس، که بیست و پنج لیره گرد آورد، دیگر می‌توانست از کار دست بکشد و تمام وقت خود را صرف نوشتن بکند. سه نمایشنامه بزرگ او کیسی، از مبارزات مردم ایرلند

با انگلیسیها مایه گرفته است ...

تأسیس تئاتر ابی تکان بزرگی به جامعه هنری ایرلند داد، اما روزگاری که او کیسی اولین نمایشنامه‌هایش را می‌نوشت، نمایشهای ابی رغبتی در مردم نمی‌انگیخت - که زندگی نبود، تقلید زندگی بود. نمایشنامه‌های او کیسی بود که خون تازه‌ای در رگهای نیم‌مردده‌اش دواند. سایه‌ی مجاهد *The Shadow of Gunman* مدت سه شب در تئاتر ابی به صحنه آمد، سانس تئاتر برای نخستین بار پر از تماشاگران شد، چون مردم خودشان وزندگیشان را در صحنه می‌دیدند.

... در بسیاری از نمایشنامه‌های او کیسی زنانند که دلاورند و صمیمیتی دارند و حتی جان خود را نیز ایثار می‌کنند. به گفته منتقدی، زنان او کیسی، همراه نویسنده، هیاهو، سیاست‌بازی و وراجی پوچ و بیهوده مردان را تماشا می‌کنند و مردان یا لافزن و چاخانند یا ترسو و زبان‌باز. لافها و قصه‌های بی‌سر و ته مستانه‌شان را که می‌شنوی احساس می‌کنی که این محله‌های کثیف تا ابد پایدار خواهد ماند. مردان برای تلخکامیهای زندگی یکنواخت و ملال آور به مشروب پناه می‌برند و در عالم مستی خود را قهرمانانی تصور می‌کنند، در حالی که زنان و فرزندان‌شان با فقر و مرگ مبارزه‌ای مایوسانه دارند.

.... کتلین گوش می‌ایستد *Catheleen listens in* نمایشنامه

تک‌پرده‌ای تمثیلی است که پس از سایه‌ی مجاهد اجرا شد اما توفیقی نیافت.

.... پس از شکست این نمایشنامه، او کیسی به یاد اندرزیتز افتاد

که گفته بود از زندگی‌ای که می‌شناسی بنویس: از ساکنان محله‌های پست

دوبلین .

جونو و طاووس Juno and the peacock که در سال ۱۹۲۴ در تئاتر ابی روی صحنه آمد معروفترین نمایشنامه او کیسی است و حادثه‌اش در یک خانواده اجاره‌نشین می‌گذرد.

نویسنده درباره زنهایش می‌گوید : آنها بیشتر از مردها به زمین نزدیکند. مردها خیلی ایده‌آلیست‌اند و احمقانه ایده‌آلیست‌اند، مثل زن‌ها حقایق را نمی‌بینند وزن باید از مرد به زمین نزدیکتر باشد.

خیش و ستاره‌ها * ، که در سال ۱۹۲۶ در تئاتر ابی اجرا شد، چنان نیشی به ناسیونالیست‌ها زد که فریاد همه در آمد . بطوریکه شب سوم، نمایش روی صحنه اجرا می‌شد و نمایش بزرگتری در سالن. مردم هیاهو راه می‌انداختند و فریاد می‌کشیدند. اعتراضشان بیشتر به پرده‌دوم نمایشنامه بود که دختر بدکاری در میخانه دنبال مشتری می‌گردد . داد می‌زدند که در ایرلند فاحشه‌ای وجود ندارد !

. . . او کیسی در نمایشنامه خیش و ستاره‌ها علل شکست انقلاب را بررسی می‌کند ، می‌گوید خیلی‌ها که بعد از پیروزی ایرلند به عنوان انقلابی‌معروف شدند، در گرما گرم جنگ بخانه خود خزیده بودند و ورق بازی می‌کردند . . . جوش و خروش اینها از میخانه‌ها شروع شد.

* مؤلف ، نمایشنامه «خیش و ستاره‌ها» را به فارسی برگرداند. ولی چون خواندن و اجرای آن را، برای جامعه ضروری ندانست و سیدانست گروهی، از آن دستاویزی برای مقاصد زشت خود خواهند ساخت ، خواست تا تمام متن پاره شود.

او کیسی در این نمایشنامه دوباره به یادمان می آورد که سازنده دنیا انسان است با همه زیباییها و زشتیهایش و هموست که توانائی تغییرش را دارد « انسان باید رهاننده خود باشد ، انسان باید خدای خود باشد.»

او کیسی با نگاهی طنز آلود به دنیا می نگردد. در همه نمایشنامه-هایش، حتی در تراژدیها، طنز او به چشم می خورد درام او کیسی درامی است نه در بست تراژدی و نه کمدی خالص ، درامی است که این دورا با جسارت بهم آمیخته» او کیسی برای درد ها مرهمی تجویز نمی کند ، بخصوص در نمایشنامه هایی که ذکرشان گذشت تنها رنجهایی را که در چنین جامعه هایی وجود دارند نشان می دهد.

. . . می گوید هرگز قصد نداشت و نخواهد داشت از قهرمانان

بنویسد .

تنها ازش ساخته است که از زندگی بنویسد و از مردمی که می شناسد . وقتی هم در سال ۱۹۲۸ جام نقره The silver Tassie را برای تئاتر ابی فرستاد همگی دست بیکی شدند و ردش کردند . در هیاهویی که بدنبال این حادثه راه انداختند دیگر شکی برای شون نماند که توطئه ای در کار است . گردانندگان تئاتر ابی نظر دادند که نمایشنامه قابل اجرا نیست . نمایشنامه ای که بر نارد شو می گوید : «شون عزیزم، چه نمایشنامه ای!... البته که ابی می بایست اجرایش می - کرد... اما آدمهائی که (به قول عوام) وقتی بچه بودی با عمویت آشنا بوده اند همیشه می خواهند مشقهایت را اصلاح کنند.»

او کیسی دیگر آن عمله راه آهن نبود که کسی نمایشنامه ها و خودش را به چیزی نگیرد. پس جل و پلاشش را جمع کرد و گفت:

بدرود باتو ، ای ایرلند

با آنکه تا آخر عمر در انگلستان ماندگار شد اما ایرلندی ماند و از ایرلند نوشت «ای دوبلین، دست راست مان از کار فروماند آنگاه که فراموشت کنیم».

جام نقره در باره جنگ جهانی است . . . با این نمایشنامه او کیسی از «رئالیسم» دروغینی که کم داشت گندش بالا می آمد ، دست شست و نوشتن نمایشنامه های اکسپرسیونیستی را آغاز کرد.

با درون دروازه ها Within the gates او کیسی در سمبولیسم که پیشتر دستی در آن آزموده بود فروتر می رود.

او کیسی مانند شکسپیر حقیقت را از زبان دلکها باز می گوید: «قامت حقیقت دوتا شده و امید شکسته است . یامسیح، هیچ جا اثری از عقل پیدا نخواهد شد؟»

تا ۱۹۴۰ که غبار ارغوانی Purple dust و ستاره سرخ می شود The star Turns Red در آمد او کیسی نمایشنامه ای منتشر نکرد. اما اولین جلدزندگینامه اش ، در می زنم I knock at the door و مجموعه ای از مقاله ها ؛ شعرها و قصه هایش ، زنبور بالدار The Flying wasp و باد ریزها Windfalls در این سالها انتشار یافت.

او کیسی «از کورچه های سرطان زده ، از میان زباله و پلیدی مردم مایوس و دم مرگ دوبلین که می گذشت بارها اشک خشم از چشمهایش سرازیر می شد و حیرت تلخی سرپایش را فرا می گرفت که چرا نفوس فقیر کرم زده آنجا نمی توانند خشمگین بپاخیزند و شکم کسانی را که در چنین حال و روز گاری نگاهشان می دارند ، پاره کنند» .

این خشم در نمایشنامه‌ها جای خود را به امید می‌دهد، امید روزی که آرزوها به حقیقت پیوسته.

«او کیسی تنها به کلیسا که گرسنگی، فقر، بدبختی و بیچارگی با چاشنی رؤیای رنگین بهشت میان فقیران قسمت کرده نمی‌تازد، مردم فقیر را نیز بخاطر فریب خوردنشان، به خاطر تحمل خاموشوارشان و حتی همپشتی‌شان از قدرتهایی که به وجود آورنده‌ی بدبختیهایشان هستند، به شلاق می‌گیرد. بعد نیز انتقادش متوجه مردمی است که با گروهی ستیزه می‌کنند که از میان خود آنها برخاسته‌اند و زندگی خود را برای رهائیشان ایثار می‌کنند.»

گل‌های سرخی برای من Red Rosse For Me که در سال ۱۹۳۴ منتشر شد بیشتر از همه‌ی نمایشنامه‌های او کیسی از زندگی اش مایه گرفته. تضاد میان واقعیت و آرمان زندگی امروز و زندگی چنان که باید باشد، در نمایشنامه‌های دوران تبعید او زیاد به چشم می‌خورد. این تضاد در ایبسن به نفی و خودکشی می‌انجامد مادر او کیسی امید و اطمینان هست. مفهوم نمایشنامه بر گلهای بلوط و اسطوخودوس Oak Leaves and Lavende نیز چیزی جز این نیست - همه ما رفتنی هستیم. پایان ما آغازی است برای دیگران.

با گذشت سالها طنز او کیسی تلخ‌تر و گزنده‌تر می‌شود. هوس می‌کند پیرو پاتالها، ربا کارها و اربابها را بیشتر بیازارد. در چند نمایشنامه‌ی آخر، آتشبازی برای اسقف و طب‌های پدر روحانی‌ند ایرلندیهای مخالف زندگی او و در ماه در کابل نامو می‌درخشد راه و رسم انگلیسی را به شلاق طنز می‌گیرد. آقای خروس شیک و پیک Cock-a-doodle Dandy نیز با چنین قصدی نوشته شده است. در این

نمایشنامه علت‌هایی که او کیسی را برترك يار وديار وادار کرد باز گفته می‌شود. چون «زندگی اینجا مفت هم نمی‌ارزد».

پشت پرده‌های سبز The Behind Green Curtains نیزداستان گریز است - از کلیسا که «به روح و تن مردم مسلط شده»، از مردمی که «مثل پیچك به دیوار چسبیده‌اند» و از روشنفکران، «رهبران فکری ملت که در اتاقهای دربسته، پشت پرده‌های سبز، آدم‌های گنده هستند اما اما بیرون يك گله گوسفند ترسو، گرو پشم ریخته»، که از سایه خودشان نیز می‌ترسند.

انگار پیش‌پای جوانان جز دوراه نیست - ماندن و پوسیدن و یا در رفتن و جان به سلامت بردن. او کیسی با اینهمه نیرو که در مملکتش هرز می‌رود و به «بیهودگی این همه دست» با حسرت می‌نگرد.

عاقبت کار آدمی مرگ است. سرانجام؛ مرگ در لباس حمله قلبی کارگراه آهن را نیز که سالها، سرسختانه بانداوری، گرسنگی، کم‌سوئی چشم و ابتذال محیط جنگیده بود، دریافت. (۱۸ سپتامبر ۱۹۶۴)

سالها پیش گفته بود: «هنرمند باید همانجائی باشد که زندگی هست، نه در برج عاج و نه در پناهگاهی استوار.» او کیسی میان مردم زیست و به قول جان گسنر، پیوسته قایق نبوغش را در خلاف جریان راند.

ماه در کاپلنامو می در خشد

« ماه در کایلنامو می درخشد » تصویر
مرحله ایست در زندگی ملت‌های مغلوب ، که دیگر
افسون دولتهای غالب باطل شده و حنایشان پیش
کسی رنگ ندارد. قلعه‌های تسخیرناپذیر قدرت
فروریخته و اعجابها فروکش کرده است . مرد
« ایرلندی » به « انگلیسی » نه به چشم ارباب، بل
به چشم آدمی که راه و رسم عجیبی دارد و زبان
آدمیزاد سرش نمیشود، نگاه میکند .

او کیسی در این نمایشنامه صفا و سادگی
و صمیمیت ایرلندی و حسابگری و تکبر انگلیسی
را در برابر هم قرار میدهد و آنهایی را که همه دنیا
را با الگوی خاص و با قالب ذهنی خود می‌سنجند
به باد طنز می‌گیرد.

کنایه‌های نیشدار و ریشخند آمیزی که
در لابلای حرفهای این مردم نهفته است انعکاس
کینه‌ای درونی و عمیق است، ازدوران تاریک و
تلخ سلطه‌ی انگلستان که آرایشی دقیق و ظریف
دارد .

شون توماشین
ناظم قطار
ئردا سلیمین آوا تری سنت از والد
پسر پاتریک دانفی
ماولینان آون
کورنلیوس کو نروی
مارتا کونروی
آندی اوهوری
مسافر زن
گروهی از مسافران

اشخاص

بالای کوههای سبز دوردست، ماه پریده رنگ می درخشد
و سکوت و آرامشی به دره‌ی کایلنامو در بخش ملو می-
دهد. نیمه‌شب است و اینجا ده‌پانزده یادر همان حدود
خانه، که دهکده‌ی میان دره را تشکیل داده‌اند، همه
خوابند و ماه همه‌ی خانه‌ها را در سکر روشنائی خود
فرورده است. حتی عاشق و دخترک معشوقش اگر
در جاده یا توی مزرعه‌ای در دهکده‌ی کایلنامو هم
بوده‌اند رفته‌اند؛ و دیگر تا صبح تازه‌ای بدمد اتفاقی
نخواهد افتاد - یا چنین به نظر می‌رسد. اینجاراسا کنین
کایلنامو ایستگاه راه آهن می‌نامند، اما فقط یک ترن
روزها در آن می‌ایستد و یکی، هر از گاهی، شبها. اما
چندتائی روزها از آن می‌گذرد و چندتائی ترن باری
شبها. و انگار، نه انگار که از ایستگاه راه آهنی می-
گذرند. محل پیاده شدن فعلی که سکو ناسیده می‌شود
در سمت راست است؛ چون راه آهن از سمت راست
کشیده شده، به موازات دهکده‌ای که در یکی دوسیلی
سمت چپ بخواب رفته است. نه اینکه همه‌ی مردم در
آغوش خواب باشند. نه، نه همه. در سمت چپ صحنه
آلونکی است که انبار کالا ناسیده میشود. اما تویش
فانوسهای راهنمائی را هم می‌گذارند و روغن را و
کهنه‌هائی را که ابزار را با آنها تمیز میکنند و خرده‌ریز
های دیگر را که ممکن است در ایستگاه به درد بخورد.
جاروب، چرخ دستی که کالاهای سنگین را که تصادفاً

برای کشاورزان ناحیه آورده می‌شود با آن می‌برند یا کالاهائی را که گاه‌گاه برای فروشگاه کوچک محل می‌رسد، که مردم اشیاء ضروری و مایحتاج روزانه‌شان را از آنجا می‌خرند. در طرف راست این آلونک، کمی عقب‌تر، علامت راهنما، سه یا چهارپا بالاتر از سقف قرار دارد، روی تیغه‌ی صلیب شکل، که رنگ سفید خورده و خط کلفت و سیاهی در وسطش هست. طرف دیگرش قرمز است و با صفحه‌ی سفیدی در وسطش. کنار صفحات متحرک رنگین یکی قرمز و دیگری سبز که وقتی جلوی فانوس روشن بگذارند نور قرمز یا سبز می‌شود و از فاصله‌ی نسبتاً دوری به راننده‌ی قطار علامت می‌دهد که بایستد - وقتی قرمز است - یا برود وقتی که سبز است. حالا نور سبز است. سوزن بان به وسیله‌ی نردبان آهنی که به تیر وصل شده می‌تواند نور را عوض کند یا فانوس را سر جایش بگذارد. بانردبانی به طبقه‌ی بالائی آلونک می‌شود رفت. در آنجا اهرمی به تیر سوزن وصل شده که در صورت لزوم سوزن را عوض می‌کند. در طرف راست، کلبه‌ی کوچکی است با بام کاهگلی. قسمتی از آن دیده می‌شود: پنجره‌ی کوچکی که فقط شانه و سر آدم می‌تواند از آن بگذرد، و در تنگی که پله‌ای می‌خورد و به اطاق می‌رسد (کف اطاق پائین تر از سطح زمین است) اطرافش غلف کم‌پشتی روئیده. اینجا خانه‌ی پیرمرد تقریباً ۷۰ ساله، کورنی، و زنش مارتا است. هنوز کارگر راه آهن است و به قسمتی از خط می‌رسد. بیشتر از ۵۰ سال می‌شود که کارش این است. «شون تو ماشین»^۱ از سمت چپ می‌آید؛ شال کلفتی به گردن پیچیده، کلاه نوکدار کارمندان راه آهن که نوار سبز و پهنی گرداگردش هست به سر دارد؛ شلواری از مخمل کبریتی و کت سبز مایل به قرمز پوشیده. جوانی است

۲۴ یا ۲۵ ساله. بدگل نیست اما کمی تکمیده و دراز و بدریخت است. آهسته آواز مشهور دختر بوهمی را میخواند. «خواب دیدم که در تالارهای مرمر زندگی می‌کنم.» از پله‌های نردبان می‌رود به طبقه‌ی بالائی آلونک و یک لحظه بعد نور که سبز بود قرمز می‌شود. دوباره ظاهر می‌شود. از نردبان می‌آید پائین. به طرف راست نگاهی می‌کند بعد به قسمت پائین آلونک می‌رود و بایک چرخ دستی برمیگردد که می‌شود دو یاسه هاندر دویت (۱۱۴ پوند، تقریباً ۵ کیلو) با آن حمل کرد. چرخ را بلند می‌کند که روی چرخ جلویش بایستد و خم می‌شود و از یک دسته‌اش می‌گیرد و در عین حال مراقب سمت راست است. یک لحظه بعد آوازی را که می‌خواند زمزمه می‌کند:

خواب دیدم که در تالار مرمر زندگی می‌کنم.

بنده‌ها ورعیتها در کنارم.

امید افتخار همه‌ی آنهایی بودم

که آنجا جمع شده بودند.

از دور صدای سوت ترن شنیده می‌شود و کمی بعد صدای نزدیک شدن خود ترن. «شون توماشین» گوش به زنگ می‌ایستد، دسته‌های چرخ را می‌گیرد و رو به طرف راست می‌گذارد، آشکارا منتظر آمدن ترن است. صداها فروکش می‌کند و بعد خاموش می‌شود.

دارائی‌ام فزون از شمارش بود.

می‌توانستم فخر کنم به... به... نام... نیاکانم. ترن ایستاده است. صدایش را که بلندتر و بلندتر می‌شد شنیدیم، بعد همانطوری که پای علامت قرمز ایستاد صداها خوابید. «شون توماشین» با عجله بیرون می‌رود و چند لحظه بعد که یکی دو کیف، بسته، قوطی روی چرخ گذاشته، به طرف آلونک می‌رود. پشت سرش ناظم قطار که لباس یک شکل کبودرنگی پوشیده و کلاهی با آفتاب گردانی شبیه کلاه «شون» به سر دارد با این تفاوت که نوارش نقره‌ایست، وارد می‌شود. در دستش

چند سند و کاغذ دارد.

ناظم قطار کیسه‌ی فسفات واسه «درمودی»^۱، باعلوفه واسه فروشگاه «بالانتین»^۲، یه قوطی واسه «عالیجناب جرمی ارسکین»^۳ - این دیگه کیه؟

شون یکی از اون کله گندهاس که با حضورش خونه‌ی اربابی «کیلناگپل»^۴ رومشرف فرموده. اونور «بالانتین» پشت تپه‌س.

ناظم قطار آها. خوب، بجنب «شون»، نمی‌تونیم وقتمونو تلف کنیم، ده دقیقه دیر کردیم، بچه. این دفعه مسافر نداری؟

ناظم قطار این دفعه! کی تا به حال تو یا من یا هر کس دیگه دیده که یه مسافر اینجا بیاد پائین، یا یه مؤمن یا یه کافر پاش برسه به خاک پاک کایلنامو.

شون (همانطور که دسته‌ی چرخ‌رارا می‌کند و سندهارا از ناظم قطار می‌گیرد که اسضا کند.) من، نه. اما دیگرون شاید.

ناظم قطار می‌تونم بپرسم، کی‌ها؟ کی؟ واسه چی؟ به کجا؟ آره؟ شون تو نمی‌دونی. یه روزی به کله‌اش میزنه بیاد ببینه این کایلنامو چه جور جائی یه.

ناظم قطار (همانطور که اسناد اسضا شده‌را از شون می‌گیرد) تو چشای

1- Dermody

2- Ballantine

3-Jermy Erskine

4- kilnagappel

تیزبینی داری . خوب . من باس برم . ده دقیقه تأخیر داریم .

(که به طرف چپ نگاه کرده - با هیجان) نیگا، نیگا!
خدایا یه مسافر! ممکن نیست . از کدوم واگون اومد پائین ؟ حتماً ایستگاهو عوضی گرفته. آدم مضحکیه .
واقعاً آدمیزاده . یکی سربه سرش گذاشته هولش داده پائین ؟ (دوتائی به سمت راست خیره شده اند .) داره حرکت میکنه. موجود زنده س . آره . تو یه پنجولش یه چتره تو اون یکی یه کیف چرمی . چیکارش کنیم ؟
حسابی مخش خرابه!

شون

ناظم قطار

لباساشو! کجا می خواد بره ؟ تو خواب راه میره. آره ؟
میگی واسه چی اومده پائین ؟ باس از اونائی باشه که میرن شکار پروانه .

شون

این وقت شب پروانه کجا بودمرد! مٹ یه هیولامیمونه.
(باتفکر) انگار دنبال شکار میگرده. منظور مومی فهمی ؟
آره. می گم خطرناک هم هس. چی دیدی ؟ یکی باس هواسو داشته باشه.

ناظم قطار

شون

ناظم قطار

من که اهلش نیستم. (بانجوا) نیگا! داره میاد طرف ما.
(به تندی سرش را برمی گرداند و به آلودگی نگاه می کند.)
پوزتو برگردون مرد! سرتو بنداز پائین: ما با اسناد ور می ریم .

شون

ناظم قطار

روی اسنادخم میشود در این حال «لردلسلیسن آواتری سنت - ازوالد» از سمت راست وارد میشود. هیئت عجیبی دارد. برای

- ناظم قطار کدوم شهر تو کله تونه ، قربون؟
 لرد البته که شهر کایلنامو .
- شون گفتین شهر؟ (دستش را دایره وار حرکت سی دهد) این محوطه ی همه ی شهره (به ناظم قطار) مگه نه میک؟
- ناظم قطار آره ، اگه اینجوری بگیرین ، بزرگترین شهر این دور و بره .
- لرد آقایون تمنا می کنم شوخی را بنذارین کنار . من لرد لسلیسن ...
- شون همینکه این را سی گوید سوت گوشخراشی از ترن که در طرف راست است به گوش سی رسد که علامت اخطار (یا احضار) است .
 (به ناظم قطار) راننده ی توئه ، داره صدات میزنه ، میک .
- ناظم قطار (با کج خلقی) می دونم ... خودم شنیدم !
- شون نمی خوای بری؟
- ناظم قطار (با کج خلقی بیشتر) هر وقت دلم خواست میرم ! این پسره ی لعنتی خودشو می کشه قبل از وقت برسه .
 می گن بچه که بود خودشو می کشت که از خودش جلو بزنه !
- شون یه دقه پیش خودت گفتی که عجله داری .
- ناظم قطار (رنجیده) من نبودم !
- شون (با حرارت) آره ، گفتی ! اونقدر هول وولا می کردی .
 وقتی داشتم اسنادرو امضا می کردم ، انگار میخواستی پر در آری بپری !

لرد
ناظم قطار
(مضطرب) آقایون گوش کنید.
(رنجیده، به شون) نیگا، مٹ همیشه داری زیرش میزنی
من دارم به یه مسأله‌ی راه آهن رسیدگی می‌کنم، مگه
نه؟ دارم مشکل یه مشتری رو حل می‌کنم، مگه نه؟
مشتری درجه يك . (ناگهان به لرد لسلیسن) شما درجه
يك بودین، نه؟
البته که بودم .

لرد
ناظم قطار
(به شون) می‌بینی! یه مسافر درجه يك از قطار او-مده
پائین، می‌خواد مشککشو حل کنم. منم ناظم قطارم،
مگه نه؟

شون
می‌دونم: تو لباس ناظم قطار تنته و مٹ ناظم داری
مزخرف می‌گی. قطار هم منتظر توئه که راه بیفته،
اینه که باس سرپست باشی.

ناظم قطار
لرد
(با فریاد) من ناظم قطارم!
آقایون، لطفاً ساکت! این بحث ذره‌ای فایده برای
من نداره. من مأموریت بسیار مهمی دارم آقایون
که باید، باید همین امشب انجام بگیره، امشب
آقایون.

ناظم قطار
هنوز اول شبه، تا صبح خیلی داریم. ما که هر چه از
دستمون میاد براتون می‌کنیم. (رو به شون) مگه نه
شون تو ماشین؟

شون
البته، آره! (به لرد) فقط قربون، شما بگین می-

می خواین برین کجا و ما چه کاری واسه تون بکنیم .
همینکه لرد لسلیسن سی خواهد حرف بزند قطار دوباره سوت
سی زند. این دفعه بلندتر و درازتر از اولی. ناظم قطار وشون
به هم خیره نگاه می کنند.

ناظم قطار (سباززه طلبانه به شون - پس از کمی سکث) می خواستی
چیزی بگی؟

شون نه، نه. (به طرف راست که قطار ایستاده نگاه می کند. سرش را
کمی بالا می گیرد تا روشنتر بخواند و این خطرا سی خواند)
می شنوم که صدا ایم می ی زنی ی!

ناظم قطار (به طرف لرد لسلیسن برمی گردد) می شنوین؟ اینم کایلنا موی
شما !

لرد دوستون منظور بدی نداشت.

ناظم قطار دوس من! اون دلش یه چیزی میخواد . نوار نقره ای
دور کلاه خودش و نوار قرمز دور کلاه من. توی همه ی
وجودش شرارت جوش میزنه!

لرد این مشاجره رو بعدهم می تونید بین خودتون حل کنید .
لطفاً بگین از کجا و چطور به جایی که می خوام ،
باید برم.

شون تو که خودت نمی تونی بگی می خوای کجا بری ما
چه جوری می تونیم بگیم کجا باید بری؟

ناظم قطار و دیگه اینکه ما هر وقت و هر کجا که دلمون خواست
مشاجره مونو حل می کنیم.

لرد سوء تفاهم نشه آقاییون ، نظر من توهین به محل یا

موقع تسویه حساب نبود ؛ بهتون اطمینان می‌دم.
ارباب جونم ، اینجوری ، صاف و ساده نمی‌تونن زیر
توهینی که کردی بزنی ! فایده نداره دیگه الان
دربری.

ناظم قطار

شون (با تأیید) نداره ، هیچ فایده نداره . (به ناظم قطار)
انگار این آدمای اینجا که به ایرلند یا فحش بدن !
آقایون شما از يك نظر معصومانه استنباط نا درستی
می‌کنین . راستش ، به قدری حواسم پرته که نمی‌دونم
چی گفتم .

شون

لرد

ناظم قطار (با مسخرگی) او هو ، یارو رو ، از اون زرنگاشه !
شون (با مسخرگی) نشنفتم چی گفت ، بدبخت!

ناظم قطار (محکم) ما که شنیدیم . (مصمم ، به لرد) ارباب جونم ،
نمی‌تونن باداد و فریاد در بری . یا یه لبخند نمی‌تونه
توهینو صاف و صوفش بکنه .

شون میک ، میگن که : نعل اسب ، شاخ گاو ، لبخند انگلیسی
نه ؟

لرد خواهش می‌کنم گوش کنید ، دوستان...
شون دوست هم شدیم ! آره ، به والله که از زرنگاش هم
زرنگتره .

لرد تنها منظور من از آمدن به این ناحیه‌ی متروک اجرای
يك مأموریت ضروری و حساس است .

شون (بانفرت) متروک چیه ؟ کجاش متروکه ؟ خونه

هست، آدم‌ها هسن. فروشگاههای کالاگان، پنج شش

کیلومتر او نوره، واسه چی میگی متروك؟

لرد (بیشتر از پیش متحیر) آه، نه نه، فقط به اشتباه لفظی بود، اشتباه لفظی، رفقا.

ناظم قطار به اشتباه لفظی لعنتی.

شون یعنی چه اشتباه لفظی. بذار ته وتوشو دربیاریم.

ناظم قطار (بانفرت، به شون) با این سئوالی احمقانه ات کلافه مون

نکن، به خیالش کایلنامو متروکه و منظورش از اشتباه لفظی همینه. این چیزا جزئییه و با وضعی که داره حرف میزنه نمی‌تونه بگه چی می‌خواسته بگه.

شون (با حرارت) نمی‌دونم چرا انگلیسیا رو میزارن پاشن

بیان کایلنامو، جلسو صورت ایرلند یا به ایرلند فحش بدن!

لرد (صبورانه) آقای عزیز، من به ایرلند فحش ندادم چنین

قصدی هم نداشتم.

شون انگار راس میگی، واس اینکه... (ناگهان مکث میکند،

دسته‌ایش را دراز میکند، مثل اینکه سی خواهد جلوی

لردلسلیسن و ناظم قطار را بگیرد. همانطور که چند قدم به

عقب تکان می‌دهد) نیگا، ببین این وقت شب چی داره

میاد این‌ور!

ناظم قطار پسر پاتریک دانفی و ماولینان آون، دسای همدیگه رو

گرفته‌ن و دنیارو ولش کرده‌ن. انگار از مجلس رقص

میان، یا یه همچو چیزی.

شون (با هیجان) امشب رقص و مقص خبری نیست . اگرم
بود راش از اون طرف بود . اینا توی ملک راه آهن
چیکار میکنن ؟ این دو تا واسه کار درست و حسابی
نیومدن بیرون.

ناظم قطار کارای بدبند شونو توسیاهی شب قایم می کنن .

شون حیار وقورت دادهن و آبرورو هم روش .

لرد (با بی صبری) مزخرف ! شمارو بخدا بذارین به مسأله‌ی
اونجائی که من می خوام برم برسیم . (بادستش جائی را
که دختر و پسر هستند نشان می دهد .) این یه منظره‌ی غیر
معمولی نیست . یه عاشق و معشوق . همه جا پر از
ایناست .

ناظم قطار چی ، تو کایلنامو ؟

شون این وقت شب !

لرد (کاسه‌ی صبرش لبریز شده . بلند و تقریباً با فریاد) احمق
هر وقت شب !

شون (به ناظم قطار) می شنوی ، میا !

ناظم قطار (جدی) تو مملکت شما ، آره قربون ، اما اینجا
نه ، هر قدر زودتر بر گردی اونجا واسه ما بهتر و
راحتتره .

لرد (هنوز عصبانی) پسر دانفی و دخترکی که از بازوش
چسبیده واسه من مهم نیست (میترکد) من می خواهم

برم شهر!

همانطور که صحبت میکنند جوان و دخترک وارد میشوند. دست در کمر همدیگر عاشقانه و با احساسات به همدیگر نگاه میکنند. جز خودشان چیزی نمی بینند.

پسر شیرین جونم ، تو رو نمی دم به کل ایرلند تجزیه نشده اش. آره جونى.

دختر مى دونم جونى . اما منو بیشتر از تمام دخترای ده دوس داری؟

شون (تند و با اوقات تلخ پیش دختر می رود) شما ها اینجا ها چیکار می کنین؟ این وقت شب تو جاده چیکار می کنین ها؟ به تو مربوط نیس.

شون خیلی هم مربوطه . صبح اول وقت گزارشتونو به کشیش می دم.

دختر تو می شین ، اینش خوبه که آخر شب گزارشتونمی دی. (بانفرت) دیوونه ها! می دونین که الان تو ملك شخصی

شون هسین . مال راه آهن ؟ اجازه ندارین بیاین اینجا . دارین تخلف می کنین . آره ، می دونین نصف شبم گذشته ؟

ناظم قطار (زیر چشمی به ساعتش نگاه میکند) بیس و پنج دقیقه داریم به يك.

شون کجا بودین ، چیکار میکردین؟

پسر (دارد از کوره در می رود) تو یکی کشیش اقرار شنو

منی یاچی؟

دختر (به آراسی پسر را می کشد) بیا فادریک ، بیا بریم . بذار
بمونن ، بذار جوش بزنین .

شون هر دو تاتون برین گم شین . اگه یکی شما ها رو ببینه
خوب اسمی رو اینجا می ذاره . آبروی منم میره که
شمارو گذاشتم بیاین اینجا . شما که مسافر قطار نیستین ،
مث این آقا ، آره ؟

لرد (تقریباً دیوانه وار) آه ، این مزخرفاتونو بس کنین
بزارین حرفمو بزنین . بذارین این دو تا آدم محترم
راشونو برن و دیگه مزاحم ما نشن . (به دختر و پسر)
برین جانم ، راه بیفتین .

پسر (بانفرت) تو کی هستی به ما می گی راه بیفتین ، بازرس
عالی اخ و تفی یاچی؟

لرد (با ناامیدی) برو پسر ، برو ! الان دیگه نمی دونم
چیکارم ، کجا هستم ، چیکار دارم می کنم !

شون (با حرارت و آزرده گی) تو الان تو کایلنما هستی ، اینو که
می دونی ، مگه نه؟

لرد من می خوام به ماشین بگیرم برم شهر .

ناظم قطار (یکه می خورد) ماشین بگیري ؟

دختر (با تعجب) شهر؟

پسر او هو ، کدوم شهر؟

لرد این سؤالها و جوابهایی که به سؤالای من می دین منو

به یه وضع و حالت فوق العاده گیج کننده ای می اندازه .
بسیار گیج کننده .

شون تو خودت خودتو تو وضع گیج کننده انداختی ،
چون خودت نمی دونی چی میخوای ، کجا میخوای
بری .

لرد من که گفتم ، براتون گفتم... من مأموریتی دارم !
پسر (ناگهان ملتفت شده) فهمیدم . از اون مأمورای بی دک و
پوز یهودیه ، یا شاید از مورمون^۱ هاس - اومده اینجا که
مارو از راه راس منحرف کنه .

دختر (جسورانه) بهتره برگرده اونجائی که اومده !
لرد (با تأکید) نه ! نه ، بهتون می گم ، من کشیش نیستم !
یه مأموریت سیاسی دارم - پیامی دارم می برم به ...
باز قطار سوت می کشد . این بار سه سوت کوتاه و تیز و
آمرانه .

شون (که نمی تواند جلوی خود را بگیرد ، می خواند) می شنوم که
داری صدا ام می زنی ی ی ی

ناظم قطار همه ی شمیمیدونهای دنیا جمع بشن نمی تونن یه آدم
حرومزاده تر از تو درس کنن ، تو ماشین !
در خانه ی سمت راست باز می شود و کورنلیوس کونروی^۲
در آنجا ظاهر می شود . تقریباً ۷۰ ساله است باریش جو گندسی .

۱ - Mormon .

۲ - Cornelius Conroy

لحافی به خودش پیچیده، کلاه کهنه‌ای به سر گذاشته، چکمه‌های سنگین و خشنی که بندهایش بسته نیست به پا دارد. در همین وقت پنجره‌ی بالای در باز می‌شود و مارتا کونروی در آنجا ظاهر می‌شود. تا آنجا که می‌تواند خم می‌شود تا بتواند گروهی را که در طرف دیگری جمع شده‌اند و کورنلیوس را که پائین، دم در ایستاده ببیند. شال قرمزی به خودش پیچیده که سرش را مانند باشلقی می‌پوشاند. تنها ابروها و گونه‌ها و کمی از چانه‌اش دیده می‌شود. بازویش را به دم پنجره تکیه داده و بادسته‌هایش شال را محکم نگه داشته است. همسن شوهرش به نظر می‌رسد. صورتش دراز چروک است اما چشمانش روشن و صدایش صاف است.

کورنی اینجا چه خبره! این داد و فریاد و هیاهوی قطار واسه چیه؟ آدم زهره ترك می‌شه.

مارتا (آخر حرف شوهرش را تکرار می‌کند.) آدم زهره ترك می‌شه. آره.

کورنی مایکل مولاون، چندساله هرشب قطار تو میاد، میره بدون سوت کشیدن، بدون سروصدا.

مارتا بدون سوت کشیدن، بدون سروصدا.

کورنی بدون داد و فریاد میاد و میره.

مارتا بدون داد و فریاد میاد و میره.

کورنی حالا خواب مؤمنان از داد و فریاد و حشیونه از چشمشون پریده.

مارتا (سرش را به شدت تکان می‌دهد.) از چشمشون پریده.

شون همه‌ش تقصیر این یاروئه (لرد لسلیسن را نشان میدهد)

ما زور می زنیم ازش حرف در بیاریم که کجا می -
خواد بره .

لرد (بانفرت) افترا می گوی ، من کاملاً به طور وضوح
گفتم که کجا می خوام برم . (آنهایی را که سر راهش
ایستاده اند کنار می زند و به عجله نزد کورنلیوس می رود)
آقا جون ، من فقط می خوام منو راهنمایی کنین به
شهر شهر (غمگین) با این همه
مشاجره و بحث و جدل احمقانه آدم اسم محل رو
فراموش می کنه .

ناظم قطار
شون

(باهم) کایلنامو !

لرد (میان همه ایستاده و دستهایش را تکان می دهد) من می خوام
بدون درنگ برم به شهر کایلنامو !

کورنی شهر؟

مارتا (منعکس می کند) شهر؟

کورنی بذا روشن بشم . این کیه؟

مارتا (بدنش را بیشتر از پنجره بیرون می آورد .) حرف بزن
مرد !

لرد من لرد لسلیسن اوتری از والد مقدس هستم .

ناظم قطار اسمشو تا حالا نشنفتم .

کورنی من هم .

مارتا تا حالا تو چهار گوشه ی ایرلند این اسم به گوشم
نخورده .

شون	از بین همه‌ی مقدسا دیگه اوتری ازوالد مقدس نشنفته بودیم. حتی یه دفه هم.
لرد	من باید با یک مقام رسمی صحبت کنم. نزدیکترین مرکز تلفن تان کجاست؟
شون	تو اداره‌ی پست.
لرد	منو فوراً ببرین اونجا!
شون	عوضی گرفتی . . . وظایف مهمو، این چیزارو بزارم اینجا و با تو پیام؟
پسر	این وقت شب پستخونه تاریکه و درش هم بسته‌است.
لرد	(روی قوطی که روح چرخ دستی است می‌پرد تا حرفش راهم جلوه دهد) گوش کنید. مردم. لطفاً گوش کنید، به دقت و باهمه‌ی توجهتان. اونچه بهتون می‌گم اهمیت حیاتی داره. لطفاً اینو درک کنین.
ناظم قطار	(با بی صبری) حرفتو بزن، دیالو، به نعل و میخ نزن
مارتا	(پیش خود، اما واضح) انگار عقلش پاره سنگ می‌بره.
لرد	من حامل پیام مهمی هستم برای نخست وزیر انگلستان ارل اپلین ^۱ ، که اینجاها در خانه‌ی اربابی کیلنالاینا ^۲ تعطیلاتشو می‌گذرونه.
	(با عجله به دفتر یادداشتش، که از جیب درآورد نگاه میکنند)

1- Earl of EpplePen.

2- Killnalayna.

به من گفتند به دوبلین پرواز کنم . بعد سوار ترن بشم
که برام جا رزرو کرده بودن تا هیچکس سرمو با
صحبتش گرم نکنه .

(ناگهان) باز انگلیسی !

کورنی

(منعکس میکند) باز انگلیسی !

مارتا

(باعصبانیت به کورنی) حرفمو قطع نکن مرد ! به من
گفتن در کایلنامو پیاده شم ، ماشینمی بگیرم و برم خانهای
اربابی کیلنلاینا . حالا لطفاً بدون بحث و مشاجره به
ماشین برامن پیدا کنین .

لرد

آندی اوهوری^۱ رانندهی قطار دم‌خانهی کورنی ظاهر می‌شود .
مرد کوتاه قد و تنومند ۴۵ ساله‌ایست . روی صورتش لکه‌های
روغن والیاف پنبه پاشیده شده است . صورتش سرخ است و
سبیل کم پشتی دارد . لباس کار خالک‌آلودی پوشیده و مقداری
کهنه‌ی روغن‌آلود در دست دارد . خشم از صورتش می‌بارد
(بلند و عصبانی) چه خبره ! مگه قراره امشبو اینجا
بمونیم ؟ دارین اینجا کود کستان درس می‌کنین یا
چی ؟ مایکل مولاون ! می‌دونی قطار دوساعته واسه خاطر
تو چرت می‌زنه ؟ وقتی بانیم ساعت یا شاید به ساعت
تأخیر رسیدم تو گزارش چی بنویسم ؟

آندی

از بالای قوطی پائین می‌آید و با نوسیدی روی آن می‌نشیند
آرنجها را روی زانوهایش می‌گذارد و سرش را بادودست
می‌گیرد .

لرد

بازیکی دیگه !

- شون (لردلسلیسن را نشان می دهد .) تقصیر اون یاروئه که روقوطی نشسته .
- آندی چی می خواد؟ کی هس؟
- شون (دستی به شانهای لرد می زند .) آندی اوهوری میخواد بدونه کی هستی .
- لرد (ناله کنان) من لرد لسلیسن اوتری ازوالدمقدس هستم .
- مارتا (منعکس می کند) اوتری ازوالدمقدس .
- آندی که اینطور !
- ناظم قطار می خواد بره شهر .
- آندی (نزدیک جمع می آید .) شهر؟ کدوم شهر؟
- شون شهر کایلنامو .
- آندی (با کمی دلسوزی) انگار یکی سر به سرش گذاشته .
- لرد (با بی صبری بلند می شود تا جواب آندی را بدهد .) مزخرف میگی ! هیچ کارمندی تو وزارت خارجه جرأت نمی - کنه سر به سر لردلسلیسن بذاره . اگه می خوای مسخره بازی دربیاری برو تو قطارت ، مرد !
- آندی (رنجیده) تو کسی هستی داری به من دستور میدی ؟ کاروبارمون زاره . اگه لردی ، خانومی از لندن پاشه بیاد اینجا و به ما دستور بده ! توی قطار دور از قطار اختیار همه شون بامنه و همیشه هم حق نداره بیخودی تو کار من مداخله بکنه .
- ناظم قطار (به لردلسلیسن) بهتره ارباب جونم ، یادت باشه که حالا

- دیگه حناتون پیش ایرلندیا رنگک نداره.
- لرد (که روی قوطی با حال زاری روی خود تاشده) درسته ،
درسته، می دونم.
- پسر اومده اینجا ، خیالش رسیده اون قدرتی رو که داشتن
وما رو نمی داشتن رو پای خودمان بایستیم بازم دارن.
- شون (عصبانی به طرف دختر و پسر برسی گردد .) تو گیرودار
معر که یادم رفته بود هنوز اینجائین ! این وقت شب
سلانه سلانه می رین . (باوقار ساختگی) نمی خوام ناممون
لکه دار بشه و پشت سرمون بگن که ما تشویقتون کردیم
نصف شبی... .
- مارتا (باجیغ و ویغ از پنجره) آره ! برین گمشین هرزه های لات،
برین خونه تون، هر کی تو رختخواب خودت قائم بشه .
- دختر (آستین پسر را گرفته که ببردش) بیاجونی، هنوز فرسنگا
راه داریم. بذار این احمقارو بذاریم به امان خدا و بریم!
بیرون سی روند ، در حالیکه دست یکی در کمر دیگری
است .
- شون (وقتی بیرون می روند) دساتونو از کمر هم بکشین ،
نمی خوام کار پیش بینی نشده ای اینجا اتفاق بیفته .
- کورنی پوه ! رفتنشون کلی مایه ی شکره .
- مارتا رفتنشون کلی مایه ی شکر فراونه .
- آندی حالا که سروصدا خوابید ، بهتره یارو رو به جاسائی که
میخواد بره راهنمائیش کنین .

شون	(آهسته شانهای لرد لسلیسن را تکان می دهد) آهای ، پاشو . سرتو بالا کن ، وراس حسینی بگو می خوامی کجا بری . وچه جوری می خوامی بری .
لرد	(با بی حوصلگی) من که گفتم - نخانهی اربابی کیلنالاینا ، یه ماشین هم می خوام که منو ببره .
شون	(سبهوت) ماشین !
ناظم قطار	چه جور ماشینی ؟
لرد	ماشین سواری ، ماشین سواری .
کورنی	(تقریباً ترسیده) ماشین سواری !
مارتا	(منعکس می کند) ماشین سواری !
لرد	برای همین می خوام برم شهر . میرم یکی کرایه کنم . شهر !
کورنی	اوهو ، کدوم شهر ؟
مارتا	شهر ؟ نگفتم عقلش پارسنگ می بره .
شون	این یکی و سی تا خونهی یه کیلومتر اونورترش که چهارده تا ششم خالیه .
لرد	اما یکی از اهالی حتماً ماشین داره که !
شون	مردا و زنانش ، اگه تا حالا نرفته باشن ، هفتاد سالشونه . ماشین ! خیال نمی کنم ، حتی یکی از اونا دیده باشه ، حتی از دور . نه بچه ، نه ماشین !
ناظم قطار	این کورنی چطور ؟
کورنی	(متحیر) من ؟

(بالحن ستقاعدکننده) وقت ناچاری ، با وضع پریشونی که یارو داره، جینی میتونه جاده‌رو بره و اونو برسونه به محالش.

ناظم قطار

جینی؟ این وقت شب؟

کورنی

داد و فریاد نکن، جینی می‌تونه. چند دفعه رفته اونجا. راهو و جب به و جب بلده و می‌تونه قشنگک ببردش اونجا .

شون

(سرش را بلند کرده و با بدگمانی به حرفهایشان گوش میدهد)
کدوم جینی.

لرد

(مطمئن می‌کند) نترس آقا، دختر سرکشی نیست، اذیت نمی‌کنه. مث آب خوردن میری.

شون

لطفاً درك کنید که من کارمند وزارت امور خارجه‌ی انگلستان و شخصیت مهمی هستم و نمی‌تونم شب توی جاده‌ی خلوت باجین یا جینی لاس بزنم!

لرد

(با سرسختی از پنجره) منظورت از شب توجاده‌ی خلوت باجین یا جینی لاس زدن چیه؟ خیال کشیف انگلیسی‌ت رسیده؟ آقای کورنلیوس کورنوی و مارتا کورنوی، زنش، همیشه‌ی خدا احترامشون پیش مردم محفوظه و تا حالا از کشیش اعظم ایرلند به نچ نچ هم نشفته‌ن.

مارتا

دارین با جین یا جینی تون اربابو سردرگمش می‌کنین (به‌لرد لسلین) این جینی که گفتیم به دختر راس‌راسی نیس، کره الاغ زبر و زرنگیه که کورنی اونو به‌گاری

ناظم قطار

می‌بندد و باهاش از باتلاق تورب میاره و یکی دو بسته
سبزی واگه پا داد و هفته بازاری راه افتاد یه بچه خوک
ویکی دو تا مرغ. این وقت شب اینجا فقط اینو داری
که تورو ببره اونجائی که میخوای .

لرد (سهوت) چی؟ توی یه گاری تورب پیلای پیلای بخورم
برم اونجا؟

شون یه لائی کا هم میداریم زیرتون ، راس راس می‌شینن تو
گاری، انگار حاکم نشسته روی تخت حکومتی .
(نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و می‌خواند)
ارابه‌ی زیبا میاد منو ببره خونه.
ارابه‌ی زی با میاد منو ببره خونه .

لرد (باغضب) نه ، آقاییون ، نه ! جنس شما ایرلندیارو
خوب می‌شناسم! می‌خواهید همه‌ی روزنامه‌های ایرلند
بنویسند : یك کارمند عالیرتبه‌ی وزارت امور خارجه‌ی
انگلستان روی کپه تورب بایک گاری پیش نخست‌وزیر
رفت! موضوع درز می‌کنه به جراید انگلستان و اونجا
تا وقتی که نسل فعلی از بین بره و منم با آن بمیرم، آلت
مسخردی مردم می‌شم.

شون تنها امیدته .

ناظم قطار تنها چارته .

لرد (دوباره بانوسیدی روی قوطی می‌نشیند.) چه مردم احمقی،

چه مملکت وحشیی!

- آندی (عصبانی) همه تون حسابی مسخره این! واسه چی وزارت امور خارجه‌ی کبیر تون نگفته یه ماشین توی ترن بذارین تا مأمور عالیرتبه شو صحیح و سالم با اهن و تلوپ بیره پیش نخست وزیر کبیرش؟
- ناظم قطار آره، واسه چی نگفته؟ یا اینکه باماشین نفرستادت به- اونجائی که میخوای بری؟
- کورنی (ناگهان) شعور نداش!
- مارتا (از پنجره غر می زند) شعور نداش!
- شون (به لرد لسلایسن) خوب، چیکار می خوای بکنی؟ باگاری میری یانه؟
- کورنی (بالحن آرام، اما پرسعنی) مٹ اینکه شما جوونا این مسأله رو با من مطرح نکردین. خواستن گاری یه چیزی یه و گرفتنش یه چیز دیگه.
- مارتا گرفتنش یه چیز دیگه.
- لرد (ناگهان مصمم از جایش می پرد) میرم، باگاری و الاغ میرم! یه کار منحصر به فردی میشه!
- شون (بارضایت) مسأله حل شد.
- ناظم قطار آخرش خوش بود.
- کورنی یه کمی عجله کردین، نه؟ مسأله حل شد، آره؟ آخرش خوش بود، نه؟ اینجا جلوی صورت کورنلیوس کونروی قرار و مدار میدارین بدون اینکه ازش بپرسین میداره یا نه!

مارتا	میذاره یا نه!
شون	کورنی، تو که ساکت بودی. ما خیال کردیم سکوت علامت رضاس.
ناظم قطار	آره اینطور خیال کردیم.
آندی	طبیعی بود.
کورنی	که اینطور! طبیعی بود، آره؟ (سی تر کد) خوب، این مردك تا هر جا دلش می خواست میتونه پای پیاده بره!
مارتا	پای پیاده بره.
کورنی	(مصمم) نمی خوام جینی کوچولو رو که الان خواب هفت پادشاهو می بینه، به خاطر این یارو یاهر کی دیگه بدخوابش کنم.
ناظم قطار	(با کج خلقی) باشه! باشه!
کورنی	(تجاهل سی کند) نمیخوام جینی رو از خواب بیدار کنم. نه، نه. نه بخاطر نخست وزیر انگلستان نه بخاطر هر مأمور عالیرتبه‌ی وزارت امور خارجه‌ی انگلستان. (بلندتر) پیش همه تون میگم حتی اگه کشیش کایلنامو هم از من خواهش می کرد حاضر نبودم جینی کوچولو رو از خوابگاهش بیرون بکشم.
آندی	میدونی که مرد بیچاره پای پیاده نمی تونه بره اونجا. راهو هم بلد نیس.
کورنی	هیشکی جلو شماهارو نگرفته، چندتایی بیفتن جلو چندتایی هم عقبش وصحیح و سالم برسو نینش.

- آندی (منتحیر) قطار و ولش کنم بمونه ؟
- کورنی (باکنایه) حالا حالاها دیگه عادت کرده .
- زن مسافر همینکه حرفش را تمام می کند، گروهی از مسافران که پیشاپیش آنها زن جوانی است در نبش خانه ی کورنی ظاهر می شوند . آنجا می ایستند . همگی مضطرب و منتحیرند .
- زن مسافر (در جلوی گروه) مسافرا از من خواهش کرده ن که علت نیم ساعت تأخیر قطار و تحقیق کنم ! مسافر ای بیچاره همه شون از جا در رفته ن ! اینه که بهتره دیگه بدون وراجی برگردین به قطار .
- شون گفتی وراجی ! ما وراجی نمی کنیم ، می خوام مسافرا اینو بدونن .
- ناظم قطار (بابی حوصلگی) برگردین ! جای مسافر توی قطاره ، چون شما تا وقتی اونجا هستین در اختیار منین . حق ندارین بیاین اینجا و تو کار یه مأمور که می خواد مقداری کالا رو در محل امنی بذاره دخالت کنین .
- شون (به هم پشتی باناظم قطار) که صبح اول وقت به شهر کایلنامو برای صاحب محمولات فرستاده بشه :
- لرد (ناگهان روی پا میجهد . هیجان زده) خوب مچتو گرفتم شما دارین از من مخفی میکنین . همه دیدند که نتونس جلوی خودشو بگیره و ازدهنش پروند .
- شون (یکه خورده و گیج) چی چی رو پروند ، مرد ؟
- لرد (هیجان زده) شهر و ! خودت گفتی شهر کایلنامو ! خودم

شنیدم. همه‌ی ما شنیدیم . من باید برم اونجا، میشنوی ؟

باید منوراهنمائی کنین اونجا!

آندی
اهه ، بشین در تو بذار ، مسأله‌ی دیگه ای داریم که
باس بش برسیم .

شون
(به‌لرد لسلیسن) اسمش اینجوریه . اگر فرد امروز نومه‌ی
محلی رو بخونی می بینی نوشته : دیروز محموله‌ی
بزرگ و مهمی از دوبلین به شهر کایلنا مو رسید و
نگهبان قطار و باربران راه آهن نصف شب سرگرم
انبار کردن آن بودند که صبح اول وقت تحویل دهند .

لرد
(دوباره روی قوطی کز میکند) خدایا ! فریب و دروغ !
زن مسافر
(بابی حوصلگی و شدت) اینجوری بیت المال مردمو
حروم میکنن ! به حسابتون می رسیم . تنها مسافر
درجه اول که تو قطار مونده سرگرم تهیه‌ی گزارش
از این توقف وحشتناک وسط شب خاموش و مرده
است.

(دلداری میدهد) خوب، خوب، آروم بگیر!

(مانند او دلداری میدهد) آروم بگیر!

کورنی
مارتا
زن مسافر
(نیمی به سارتا که دم‌پنجره است و نیمی به کورنی که دم‌در است)
خودتون آروم بگیرین ! مٹ اینکه نمی دونین من باس
در « کایلناتوراف » پیاده بشم و شاید وسیله‌ای که برای
بردن من فرستادن از انتظار کشیدن به تنگ بیاد و
بره .

اونوقت من باس تك و تنها توی تاریکی ، تو جاده‌ی خلوت هشت کیلومتر سگدوبزنم.

نرد (ترسیده و آزرده) چه جای تاریک و خلوتی ! (فکر

تازه‌ای به‌سغزش رسیده) من باید رئیس باربرارو ببینم !
زن مسافر (کینه‌توزانه) می فهمید که چی به سرتون میاد، تنها

مسافر درجه اولمون گزارش این تأخیر بیخودی در کایلنامورو انشاء می کنه که بفرسته به مقامات راه - آهن. همه‌تون حسابی تو هچل می افتین . فاتحه‌تون خوندهس !

نرد (به شانهای شون میزند) من باید رئیس باربرارو ببینم !

شون (متغیر) یواش ، آقا ، یواش .

نرد (محکم) من جدأ می خوام رئیس باربرارو ببینم !

شون (عصبانی فریاد میزند) داری می بینیش : من خودم رئیس

باربرا هستم !

نرد (مانند او با صدای بلند) رئیس ایستگاه ، می‌خوام رئیس

ایستگاهو ببینم .

شون (صدایش را کمی بلندتر می‌کند) اینجا نیس . کفیلش منم !

زن مسافر کی حرکت می کنیم ؟ مردی که توی لو کوموتیو

مونده میگه همه‌ی مسافرا به‌تنگ آمدن .

شون (ناگهان متوجه تأخیر ترن می‌شود.) همین الان حرکت

می کنیم ! (سی‌پرد توی آلونک و برسی‌گردد. ایندفعه کلاه

نوک تیزی به سردارد که بجای نوار قرمز کلاه خودش

نووارطلائی رنگت رو رفته ای دارد. به آندی اوهوری با اشاره ی دست، به جائی که قطار ایستاده است) اینجا چیکار داری می کنی! تو حق نداری قطار تو ترک کنی، آندی اوهوری!

آندی (بابی حوصلگی) تو آدم پرچونه منو وادار کردی تأخیر کنم!

شون (جدی بمسافرها) برین. شماهارو میگم، برگردین به -

کوپه ها تون! فوراً! برین! (مسافرها به عجله برسی گردند)

شما هم واسه چی اینجا فس فس می کنین؟ واسه

چی نمی رین کایلنا توراف؟ زن بیچاره چیکار باس

بکنه اگه ماشینش رفته باشه و مجبور شه هشت

کیلومتر تک و تنها توی تاریکی و جاده ی خلوت

عرق بریزه؟ تا اینجا که نیم ساعت هم تأخیر داشتن!

ناظم قطار (با خشم زیاد) دهاتی احمق، با کسی داری حرف

میزنی؟ فکرشو بکن، یه همچو موجودی داره به -

ناظم یه قطار خط اصلی دستور میده، کسی که نفوس

زنده رو از اونجائی که هستن به اونجائی که می -

خوان برن، حمل می کنه؛ بدون اینکه یه مو از سر

یکی کم بشه.

شون (حرفش را قطع می کند) بهتره حرکت کنی تا بازم کم

نشه.

ناظم قطار (اهمیت نمی دهد) توی کیل کولم^۱، بلی فانبار^۲، کایلناتوراف، کیل کورمک^۳ و جاهای دیگه می ایسته و مسافرا رو هر جا که بخوان پیاده شون می کنه بی - اونکه اذیتی ببینن، یا آب تو دلشون تکون بخوره.

لرد (باوضعی رقت انگیز) خوب، چرا منوبدون اذیت نمی - بری خانه های اربابی کیلنالاینا؟

ناظم قطار (تند و تیز) قطار اونجا نمیره، مرد! شون (باتأکید) این کار آخر سرگندش بالامیاد. اونوقت نیائی بگی من جلو تو نگرفتم و راجی نکنی. عوض و راجی الان باس تو کوه و کمر بیفتی و چوچو بکنی.

ناظم قطار (آستین آندی را می گیرد - به عجله) عجله کن، یا الله بیا، آندی. بذار این قورباغه ی زهری پرچونه بمونه تنهائی غربز نه .

آندی (باخونسردی) وایسا میک. جامون خوبه . الان حال این آدم مزخرفو که داره تهدیدمون میکنه جامیارم.

شون (آمرانه) برین، هردو تاتون، بذارین قبل از اینکه مسافر ای بیچاره پیروچرو کیده بشن قطار تون به اونجائی که قراره برسه.

آندی (آرام) ما نمی تونیم، جرأت نمیکنیم!

شون (کمی جا بیخورد) واسه چی نمی تونین؟

1- Killcolm

2- Ballyfunbar

3- Killcormac

- آندی
شون
آندی
کورنی
مارتا
شون
آندی
شون
آندی
شون
ناظم قطار
- واسه غفلت عمدی و شریرانه‌ی اونیکه حرف میزنه !
(بیشتر جاخورده و بدگمان) منومیگی ؟
کورنلیوس کورنی می‌بینه ، خانم مارتا کورنی هم
می‌بینه .
(وحشتزده و متغیر . از اتفاقی که داردمی افتد بی اطلاع است)
من ، او هو ، یه دفعه نیاین منو تو در دسر مشاجره‌ی
خودتون بندازین . نه آقا ، نه چیزی دیدم نه شنیدم !
شتر دیدی ندیدی !
به‌خانه می‌رود . دررا به شدت پشت سرش می‌بندد .
از پنجره) منم نه چیزی دیدم نه شنیدم . شتر دیدی ندیدی .
سرش را تو می‌کشد و پنجره را به شدت می‌بندد .
(باخوشی) آها، شما دیدین، اما کورنی ندید، مارتا ندید.
(م‌ایوس اما مطمئن) خودت که می‌تونی ببینی .
مایکل مولاون یه خورده کلافه شده . بگو ببیم چه خبره ؟
مث اینکه به سرت زده ؟
(به شون نزدیک میشود - پیروزمندانہ) احمق ، همون
چیزیه که نداش حرکت کنیم و حالا نمی‌ذاره ! هیچ
راننده‌ای نمیتونه از اون تجاوز کنه . نه، جرأت نمی‌کنه
از علامت خطر رد بشه: نور قرمز جلو شو می‌گیره !
(به تندمی به سوزن نگاه می‌کند و نور قرمز را می‌بیند و وحشتزده)
خدایا !
از پله‌های آلونک بالا می‌رود و چند لحظه بعد صدای اهرمی
شنیده می‌شود و نور قرمز به سبز تبدیل می‌شود
(به سوزن نگاه می‌کند) آها، آخرش سبز شد .

آندی

ناظم قطار

آندی

خوب گیرش انداختم. علی و رجه‌ای بچه‌مول !
 (تند) بیا بریم. نیم‌ساعت تأخیرم که داشتیم .
 (بااطمینان همانطوری‌که می‌روند) الان باس جوری بریم
 که یا سروقت برسیم به کایلناتوراف، یا درب و داغون
 بشیم .

شون به عجله از پله‌ها پائین می‌آید. در اینحال سوت گوش-
 خراش قطار از طرف راست شنیده می‌شود و به دنبال آن
 سوت بلندتر قطار. بعد همانطوری که ترن دور می‌شود صدای
 چوچوش به گوش می‌رسد و محو می‌شود. شون پیش‌لردلسلیسن
 که افسرده روی قوطی نشسته و سرش را بین دودست گرفته
 است می‌آید. آهسته به آلونک می‌رود و نور چراغ را قرمز
 می‌کند و در این اثنا برای خود زمزمه می‌کند:

دل از بارغم شکسته

به امیدهای جزئی چنگ می‌زند .

و به افکار و تحریکاتی که می‌روند

و نمی‌توانند آرامشی بیاورند.

(می‌ایستد و به جایی که ترن می‌رود نگاه میکند) منو با تو
 تنها گذاشت . به فکر هیشکی نیستن الا خودشون
 (روی لردلسلیسن خم می‌شود) میشنوی ؟ مارو تنها
 گذاشتن .

شون

(غمگین به شون نگاه می‌کند) خداروشکر!

(همانطور که به طرف لردلسلیسن خم می‌شود بر گردان تصنیف
 را تکرار می‌کند) نمی‌توانند آرامشی، آرامشی بیاورند.
 بیشتر جلوی چشم می‌شود (آهای ارباب، تو چراغ قرمز

لرد

شون

ندی، نه؟ (قبل از آنکه لردلسلیسن جواب دهد) نه البته،
نه، همه وقت چراغ سبز روشن بود. همه وقت چراغ
سبز روشن بود. همه وقت، نه؟

لرد هنوز روشنه .

شون چی؟

لرد چراغ قرمز - اون همه جای این مملکت می درخشه!
شون (می فهمد که دیگر چاره ای ندارد) خوب، چکار می خوام
بکنی! من مجبورم قوطی رو بذارم توی انبار .

لرد (بلند می شود) آها .

عقب می رود و روی زمین چمباتمه می زند و به آلونک تکیه
می دهد. شون کالاهای را به انبار کوچک می برد.

شون (پریشان) تو که نمی تونی همه ی شبو اینجا بمونی، مرد.
منزل من فقط دو تا اتاق داره، خودم مستأجرم . زن
صباحونه تموم وقتشو صرف پرستاری از شوهرش
می کنه. سرطان گرفته، داره می میره .

لرد (از درد بخود می پیچد) مملکت ویران، پر از وراجی
بی هدف، کثافت و مرض!

شون (پس از کمی سکوت بالحنی متقاعد کننده) واسه چی در
خونه ی کونروویو نزنیم؟ زنش خونه رو گرم و تمیز
نگر می داره.

لرد نه، نه، متشکرم. شب خلوت بهتره .

شون اگه جای شما بودم، می زدم.

لرد

شون

(سوجز) تو که من نیستی !

باشه، هر جور میل تونه . (آواز خوانان دورسی شود .)

آدم در بدترین ناامیدیها،

باز اندیشه‌ی گذشته را می‌کند.

(نزد لرد بررسی گردد. نگران) دلم نمیداد ترکتون کنم (مکت)

فانوسو می‌ذارم اینجا ، انگشتاتو نوگرم که می‌کنه .

(فانوس را کمی دورتر از لرد سلپسن می‌گذارد) رفیقتون

که میشه . (مکت) خوب، شب به خیر . خدا رو شکر که

ماهو داری .

دوباره مکت می‌کند اما چون لرد سلپسن ساکت است آرام

بیرون می‌رود. همانطور که می‌رود، می‌خواند

که نمی‌توانند آرامشی بیاورند.

پس از چند لحظه پنجره‌ی کونروی باز می‌شود و سارتا به

هیکلی که کنار آلونک روی خود تاشده نگاه میکنند . بعد در

باز می‌شود و کورنی آنجا می‌ایستد و به هیکلی که کنار آلونک

روی خود تاشده نگاه می‌کند . نزدش می‌رود و آهسته

به‌شانه‌اش می‌زند

(به‌سلایمت، اما دستپاچه . رویش نمی‌شود تعارف کند اما به

زودی خودش را جمع و جور می‌کند) نمی‌توننی همه‌ی شبو

اینجا بمونی . ماه خوب می‌درخشه، خدا رو شکر، آره،

عیال من یه تشکی پهن کرده کنار بخاری که منم توشو

پر کرده‌م با تورب تا شبو روشن بمونه . اهه، واقعا ماه

خوبیه بیا .

کورنی

لرد
کورنی
(متأثر) خیلی لطف کردین، اما نمی‌تونم...
(تند) باید بیای! نمی‌تونم برم خونه، عیالم سرده دقیقه
سیخونکم بزنه که پاشو ببین مرد حالش خوبه یا نه.
هر پنج دقیقه باس برم تو رختخواب و پیام بیرون.
یه صبحونه‌ی تخم مرغ تازه، نون خونگی و چای یه آدم
تازه ازت درس میکنه.

لرد
(شق و راست می‌ایستد) هر دو تا تون خیلی لطف کردین
متشکرم. پول خوبی میدم.

کورنی
(باوقار) لازم نیست بدی! دوست یا دشمن وقت
ناچاری باماشریکه. پول برکت، خدارو لکه دار می‌کنه.

لرد
(متعجب اما کمی ترسیده) آره آره. ملتفتم. خیلی
سپاسگزارم.

کورنی
وقتی صبحونه تو می‌خوری گاری و جینی رو واسه
حاضر می‌کنم و میتونی شاد و سر حال مثل حاکم،
اونجائی که می‌خوای بری.

لرد
(سرشوق آمده) می‌تونم! جینی و گاری! ایرلندی واقعی!
(ناگهان جدی) بهتره اول خوب فکراتو بکنی!

لرد
(بدگمان) هان، چی؟

کورنی
(محکم) من سر جینی و گاری پول می‌گیرم، به نرخ
بازار ۵ میل ۵ شیلینگ، ۷ میل ۷ شیلینگ و ۶ پنی، ۱۰
میل ۱۰ شیلینگ، اگه اون محل تو یکی دو اینچ هم از
۹ میل دورتر باشه، باس ۱۰ شیلینگ بسلفی.

لرد (آزرده شده) آره، البته، اما خیلی ارزونه، بگین
يك ليره .

کورنی (سوجز) ده شیلینگ مظنه شه. مابق قوانین بازار اینجا
کار می کنیم. بدون ترس و طرفداری از یه دسته یا
شخص. ملتفتی؟

لرد (حیرت زده) کاملاً، آره. البته. مظنه ی بازاره. آره، آره.
خانم کونروی هم دم درآمده و با وقار درآستانه ی خانه ی
گرم و راحت. که نورطلائی رنگی از آن بیرون می زند ایستاده
است .

مارتا (دستهایش را به نشانه ی خوش آمد باز کرده) بیاین تو آقا
خوش اومدین. خدا حفظتون کنه .

لرد (بسیار متأثر) متشکرم. خدا شما و مردخو بتونو حفظ کنه.
می روند تو. درآهسته بسته می شود. فانوس از یاد رفته،
جائی که بود هنوز می سوزد. از دور دست سوت ضعیف ترن
شنیده می شود و...

نمایش تمام می شود

خزانی در بهار

.....

در آن زمان يك سوم جمعیت دو بلین در بیغوله هائی به نام خانه‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند . این خانه‌ها قصرهای اعیانی متروکی بودند که به ثمن یخس خریداری شده و بمردم بیخانمان اجاره داده می‌شدند. در هر خانه هفت و هشت اطاقی دست کم پنجاه نفر می‌زیستند.

او کیسی راوی قصه‌های ناشاد این خانه-هاست، چه خود در شکم‌گنده آن بزرگ شده است. در چنان خانه‌ای است که دختر ملوسی چشم بر اه تابستان و معجزه آن است. اما پیدا است که چیزی جز آسایشگاه بیماران دم مرگ در انتظارش نیست.

مالسر بی حرکت روی صندلی چوب کاج که روی پاگرد پلکان پنج پله‌ای جلو درطاقباز يك خانه‌ی اجاره‌ای گذاشته بودند، نشسته بود، یکی از روزهای زیبای اواخر بهار بود. خداراشکر! خورشید باشکوه تمام می‌درخشید و میان خیابان ملال‌انگیز خانه‌های اخم‌کرده جاری می‌شد، پرتوهایش ناآگاه خیابان پست را زران‌دود می‌کرد و پیاده‌روها را با تابشی درخشان، نوازشگروطلائی می‌آراست، به نرمی پنجره‌های زمان فرسود دودزده را صیقل می‌زد و روشن و تابان می‌ساخت و تازگی لرزانی روی بقایای ژنده‌پرده‌های کتانیشان می‌گسترده و در پی آن بود که زندگی اندوهناکی را که باحرکتی ماشینی در اتاقهای رازپوش خانه اجاره‌ای می‌خزید، می‌پلکید و لول می‌زد، از چشم‌عابر ترسو بیپوشانند.

لرزش هراس‌آلودی ازسرتاسر بدن تاشده‌ی مالسرگذشت، انگار از پشت مه، نیروی حیات شومی را می‌دید که در پنجره‌های چشم‌مانند می‌درخشید که کینه‌توزانه به زندگی زمخت پائین نگاه می‌کردند، که تلوخوران وارد دالانهای غارمانند بی‌شمار می‌شد یا با تقلا از آن بیرون می‌رفت، انگار از گوشه چشم بااستهزا به گروه کودکان بخودوا گذاشته‌ای

می نگریستند که با شور و گرمی در خیابان بازی می کردند و گوئی آگاه است و می باید پس از آنکه از شکم مادر سالم به دنیا آمدند از شکم این محله ها بگذرند، کودکانی که بصورت خدا زاده می شوند و بعد به قالب شیطان درمی آیند .

مالسر دوباره لرزید چون خانه اجاره ای رو برو ، بنای چرك ، درهم، چرو کیده و رعشه گرفته ای مثل فاحشه از کار افتاده ای انگار از آنور خیابان زیر لب به او می گفت:

«خوب، مالسر، امروز حالت چطور است؟ خوبی؟ خوشی هان؟ تو مایه افتخار شماره پانزدهی . . . بدن کوچکت يك توده چرك سل است . . .»

انگار دلت می خواهد دفنت کنند؟ بس است ، بس است ، بچه جون . . . پیش از آنکه بذاریمت توی تابوت ، مدتها به پشت می-خوابانیمت . . . تو شاهکار شماره پانزده هستی . . . ما هر کدام یکی داریم مال من يك هفته پیش رفت . . . اما سالهای باروریم هنوز تمام نشده ، خیلی ها خواهند آمد . . . مال خود من، تو طبقه بالا، که ستون فقراتش درد می کند تا چندماه با بهترین شما رقابت خواهد کرد . . . ما میراث غنی و بزرگی برای فرزندانمان می گذاریم و اگر یکی را از ارث محروم کنیم کار و بارمان زار است.»

مالسر چشمان میبشی اش را بست تا خیال تهدید کینه توزانه را که پیش رویش خیره شده بود، از بین ببرد و سرش را برگرداند تا زمزمه ای را که می شنید و مفهومش را درك نمی کرد از روح تاریکش براند ، زیر لب گفت: مسیح کمکمان کن!

خواب آلود فریاد خفه کود کان را که بازی می کردند می شنید و فاصله به فاصله بوق شدید ماشینها را که، می گذشتند .
راننده ها با صورتهای عبوس از میان هیكلهائی که با دیوانگی و بیهوشی حیوانی این ور و آن ور می جهیدند کرم وار راه خود را باز می کردند.

از طرف راستش یکی فریاد زد : «خط شش پنی» به دنبالش شیر سه پنی، خط يك پنی، ترو خدا بکش عقب، بذار سکه مونو بریزیم .
مالسرفکر کرد «مدرسه سکه ریزی دایر شده. این صدای جیمی بایران است: امروز مزدش را گرفته ، اگر خیلی زیاد مست نکند امشب مری تیمنز را می برد سینما ...

حالا دیگر باید شش ماه باشد که باش هست . عجیبه ، جوان قوی هیکلی مثل او بادختر بی خونی مثل مری تیمنز روهم بریزد...» مالسرفکر بی اراده به دستهای خودش نگاه کرد ، زرد رنگ و از بیماری به طور اندوهناکی لاغر ... فکر کرد «تابستان شاید معجزه ای بکند و آنوقت .» صدای قدمهایی که به زمین کشیده می شد از راهرو پشت سر ، فکرش را به هم زد مالسرفکر افسرده وار گرنی هنسی را تماشا می کرد که از پنج پله چنان به دشواری پائین می رفت که انگار صخره ی سرایشی است . دستهای پوست و استخوانیش ترسان نرده را گرفته بود و لبهای کوچک و کبودش می لرزید و همانطوری که پا به زمین می کشید و می رفت خشمگین غرمی زد: «با کره مقدس ، حالا دیگر وقتش است که يك ذره آفتاب بیاید. سرمای آن خانه ی لعنتی پوستت را می کند می روم حقوق تقاعدم را بگیرم، حالا نه شیلینگ است ، همه اش نه شیلینگ ، از يك

پیرزن بیچاره يك شیلینگ ناقابل می گیرند. . يك شیلینگ ناقابل.»

چهچه پرهیا هوئی که سرودمستی و شادی بود مالسر را برانگیخت تا سرش را بلند کند! با حرکت زنانه ای خرمن موهای سیاهش را که از گرد و خاک خیابان و خانه ای اجاره ای تیره شده بود پشت سرش انداخت و يك جفت گنجشك را دید که در آغوش یکی از درختان کوچک که کنار پیاده رو خیابان به فاصله های منظمی جدا از هم بودند و دورشان با تخته های زمخت پرچینی زده بودند ، خود را به شادی پرهیا هو و پر جنبش و اگداشته بودند. همینکه به تنه باریك و شکننده نگاه کرد، که شبیه بدن چروك خورده ی خودش بود، احساس مبهم همبستگی به دلسوزی اش و اداشت. شاخه های نازك به آسمان گشوده بود انگار دعای رهایی می خواندند . برگها آهسته زمزمه اعتراض ساز می کردند و همه طبیعت اسیر كوچك جنگل ، بارور از گیجی و حسرت از دست باختن انزوا و نوازش مهربان آفتاب و بارانی که پاکی و نیروی خود را از دست داده بودند.

همانطوری که مالسر با هیجان روح برگهای كوچك را تماشا می کرد که در جنب و جوش گنجشكها که با چابکی سرور انگیزی از شاخه به شاخه می جهیدند ، شريك بودند ، نور ضعیف حسرت مبهمی در چشمان قهوه ای آرزومندش درخشید. از دیدن تپش تند گلوهای كوچكشان که بابی پروائی طبیعتشان جيك جيك می زدند، چشمان ریز الماس مانند شان که از نشاط مطمئن نظم طبیعی ، کمال زندگی شان ، می درخشید ، مورمورش شد.

مبهم به نظرش رسید که يك گنجشك معمولی بیش تر از او از

نیروی زندگی برخوردار است و لرزید. سرود و نظم و جنبش در مقابل ناتوانی، بیماری و مرگ موجود زنده کوچک و ضعیف پروبال‌داری که حتی دست کوچک تکیده‌اش می‌توانست بگیرد و از جهان طرد کند. با نیروئی در جنب و جوش بود که بدن او، به سبب ضعف و بیحالی سل، از آن بی‌بهره بود، نیرویی که بدن چنبر شده آلیس تیت کوچولوی خانهٔ روبرو را نیز که در چنگال فلج‌گرفتار بود برای همیشه ترك گفته بود.

از پائین مثل زنگ اخباری صدای مادرش بلند شد: «مالسر آن شال را خوب دور بدنت بپیچ... اگر باز سرما بخوری باید شب تا صبح پهلویت بیدار بمانم و باز با سرفه‌هایت کفر پدرت را بالامی آوری و نمی‌گذاری بخوابد.»

مالسر شال را محکم به بدنش پیچید و مثل حرکت غیر ارادی بادنمایی که دستخوش هر باد خردی است سرش را برگرداند و با بی‌حوصلگی بمادرش نگاه کرد که آن پائین از طناب فرسوده و فراوان گره‌خورده‌ای که الله‌بختی از یک گوشه تا گوشه‌ی دیگر کشیده شده بود، ورختهای هفته را جمع می‌کرد، که انداخته بود تا خشک شوند و حالا می‌بایست اطویشان کند تا برای روز تعطیل که مخصوص مردان بود، آماده باشد.

یک به یک رختهای رقت‌انگیز را می‌دید که به دقت در دستهای پینه‌بسته مادرش جمع می‌شد: پیراهن پشمی خودش را باراه راهیهایش که زمانی صورتی روشن بود و اینک خط‌های تیره بیمارگونی شده بود؛ پیراهن زردتیرهٔ مادرش را که همیشه تنش بود و گروهی وصله‌همنشینش

به پایداری بیشتر تشویقش می‌کرد، بلوز کربپ دوشین مصنوعیش را با یقه باز گستاخانه‌اش که سالهای سال پیش جیمی بایرن را برانگیخته بود باش برقصد و اینک همه جلایش را باخته بود، یکی از دوشمدی که با بیمیلی از لحافهای چهل تیکه‌ی کتهای کهنه و کیسه‌های شکر حفظشان می‌کرد، چندجفت جورابی که آخرین روزهای زندگیشان را می‌گذراندند و پیراهن پنبه‌ای پدرش را با سوراخ زیر بغلش که هفته به هفته گشادتر می‌شد.

مادرش با دقت جمعشان می‌کرد تا مبادا بی‌ملاحظه بکشد و آخرین بقایای زندگی را ازشان بدرد و مادرانه در آغوششان فشرد و به بالا، به مالسر، نگاه کرد، با لبخند کم‌رنگی می‌کوشید صورت رنج کشیده و شکل باخته‌اش را روشن کند، و یکنواخت زمزمه کرد «مالسر، امشب، ماهی دودی، مزد یک هفته تمام را گرفته و امشب ماهی دودی داریم، یکی برای اون و یکی مال من و تو.» درنگ درنگ ناقوس مالسر را ناگهان ازجا پراند: یک، دو، سه، بعد سکوت. باز دوباره، سه ضربه و سکوت. سپس؛ ضربه‌ی ملایم. آنزلوس^۱ بود.

متوجه شد مردانی که روی پله‌ها نشسته بودند کلاههایشان را برداشتند و چپقهایشان را ازدهانشان در آوردند و سرشان را خم کردند. مالسر سرش را پائین انداخت و «آوه ماریا»ئی زمزمه کرد.

بهار ناتوان به تابستان پرشکوه و تناوری تبدیل شده بود خیابان پینه‌بسته در خرجه آفتاب برق می‌زد. خانه‌های اجاره‌ای نفس‌نفس زنان به همپشتی به یکدیگر تکیه کرده بودند. پنجره بازشان و دهان‌دره‌های

۱- نماز کاتولیکها که روزی سه بار برگزار می‌شود.

به خمیازه گشوده شان انگار برای هوا له له می زند. گوئی همه چیز در دریای سوزانی در تکاپو بود .

ماشینها، سست و از حال رفته ، این ور و آن ور می رفتند . بچه ها تنبلانه در پیاده روها ول می گشتند، یا روی پله های سنگی خانه ها نشسته بودند و خواب آلوده با بازیچه های فرسوده شان ور می رفتند. گروه مردها وزن ها در سایه دالانها و راهروها کز کرده بودند. درخاموشی داغ، شاخ و برگ درختان غریب با بیحالی سر به زیر انداخته بودند . بالا ، در خانه ای اجاره ای يك اتاقه «کانویز» مالسر، که تندتند نفس می زد ، در بستری دراز کشیده بود که سالها پدر ، مادر و خودش در آن خواب ناگواری کرده بودند، سقف را می توانست ببیند که از ضربه های خانواده بالائی که هیزم می شکستند یا زغال خرد می کردند ، ترك دار و لرزان بود .

«قلب مقدس» در سفیدی مرده و اردیوار سفید کاری شده چه روشن می درخشید !

روی طاقچه بالای اجاق کتری کوچک قرار داشت که خدمت زیادی می بایست بکند و گنجه، بزرگترین اثاث اتاق، پشت به دیوار و مغرورانه ایستاده بود و خود آگاه ردیف سفالینه های زمختش را نشان می داد که ذخیره سالها تهاتر منظم کپه های کهنه و بطریهای بیشماره بود . صدای ساعت کوچک را از روی جابجاری می شنید که باشکیبائی خشنی دقیقه ها را پی هم می فرستاد. میز کوچک که همیشه وقتی غذا می خوردند صفحه روزنامه ای رویش پهن می شد ...

مالسر به پدرش نگاه کرد که کت به تنش نبود و از پنجره باز

به خیابان خیره شده بود . صدای جاروب مادرش را، که راهرو پائینی را می شست، می شنید و شلپ شلپ آهسته دستهایش را درسطلی که ذخیره روزانه آب خوردن خانواده را نگاه می داشت و هرروز صبح پدرش ، با پفزدنهای عجیبش، در آن رویش را می شست و اولین یکشنبه هرماه پاهایش را .

از چند ساعت یا از چند روز گذشته - نمیدانست کدام - آرامش بیگانه ای در اتاق بود، دیگر از بوسه های خاموش و گاهگاهی مادرش خوشش نمی آمد.

پدرش که خیلی پرچانه بود جلو زبانش را گرفته بود و وقتی چپش را می خواست دو باره پر کند به طاقچه یا پایه ی پنجره می زد با خشونتی که، انگار برای اندیشه هایی که در مغزش خانه کرده طبل جمع می زند .

دیروز راهبه ها نزدش بودند . هنوز تصویر محوشان را در آئینه خیال می دید. هیکلهای ردای سیاه پوشیده که کنار بسترش ایستاده بودند. صلیبهای سنگین برنجی ، نشان مسیحیان ، روی سینه شان می درخشید . صورتشان در پناه باشلق شان محفوظ بود، از مهر بانی خدا، رحمت مسیح و ایمان گل کوچک حرف زده بودند. پیچ پیچ آمرانه ای را در بیرون شنیده بود که با حرفهای مادرش بریده می شد «بلی، خواهر»... «نه، خواهر»... «بلی، خواهر».. از اولین پلکان که پائین می رفتند به سختی شنیده می شد... دلش نمی خواست راهبه ها بیایند: انگار سایه هایی از خود به جا می گذاشتند که مدام دور سرش پرپر می زدند اگر قدرتش را داشت که بلند شود و گردش کند حالش جا می آمد. حالش بهتر شده... و شاید ؛

فردا ...

در اتاق باز شد و مادرش به عجله و آشفته آمد تو و به دنبالش دومردگنده که پیراهن سرخ روشن تنشان بود و چیزی باخودمی آوردند. پدرش از جایش بلند شد، و چپقش را به جیبش انداخت و شق و رق ایستاد و به رویشان خیره ماند. مادرش آمد به کنار تخت خوابش خم شد و زمزمه کرد: ایناهاش مردها، مالسرتخت روان را آورده اند که ترا ببرند آسایشگاه.. آنجا راهبه ها ازت مواظبت می کنند و انشاءاله، بازخوب خوب می شوی.

آسایشگاه... آسایشگاه بیماران دم مرگ! می خواستند به آنجایش بفرستند... نمی خواهد برود... نمی خواهد برود! حالش بهتر شده - می داند که حالش بهتر است - حتی بهتر هم نبود يك هفته بیشتر - حتی يك روز، همین جا آرزومند نزدیک امید درنگ کند.

راهبه ها! راهبه ها چه می دانستند؟ آنها همه اش می مردند که ارواح را صحیح و سالم بفرستند به بهشت یا برزخ!

«مادر، نمی توانم بروم آنجا، نمی خواهم بروم» بسختی تقلا کرد و خود را به انتهای تخت خواب کشاند، دستهای بی خونس لحاف را چنگ زده بود، یقه ی پیراهنش باز شده بود و سینه رنگ پریده و نزارش بیرون افتاده بود، يك پستانش که آب شده و به صورت لکه ی چروکیده ای در آمده بود بیرون زده بود و نوک آن روی سفیدی مرده وار پوست، مثل سرخی گیلاس، دیده می شد.

پدرش غرزد: «جای تو همانجاست. آنچه دلت می خواهد اینجا نمی توانی گیر بیاوری؛ هر دو تایمان از مواظبت و رسیدن بتو خسته

شده ایم، دیگر وقتش است که يك خرده فکر مادرت را بکنی ...»
مردهای تنومند و سرخ پوش آهسته بلندش کردند که بی جنبش و
بیخود بود، و روی تخت روان گذاشتند. احساس کرد که آرام آرام
می برنش، از پله های کثیف به پائین، توی آفتاب نیروبخش از میان گروه
خاموش زنان و کبودکانی که تماشا می کردند به توی آمبولانسی که
کنار خیابان ایستاده بود و تپش موتور، جنبش موجود زنده ای را به او
می داد که با شور و هیجان می خواهد او را به جایگاه هولناک سایه های
چروکیده ببرد.

مادرش ساکت، باشال دور گردنش بالا آمد و کنار تخت روان
نشست، مالسر آهسته دستش را از پهلو سرداد تا دست مادرش را لمس کرد.
فشار ملایم و دردناکی احساس کرد که بدنش را به لرزه انداخت:
گویی از فاصله ی بی پایانی پیچ پیچ صداها را می شنید: «حالش چوق...
شیریه شیلینگ... ترو خدا، بکش عقب بذار آدم سکه شو بریزه.» ماشین
ناگهان تکان خورد و راه افتاد.

پایان

بخوانید

افسانه‌های ایتالیا
ماکسیم گورکی - بهروز دهقانی

ملخها
بهروز تبریزی

مرنگ فروشنده
آرتور سیلر - ع . نوریان

بیوگرافی ، یک بازی
ماکس فریش - الف . شین

نشان

۳



پنج

تهران . شاه آباد . پاساژ صفوی

۶۵ ریال